

نمایشنامه برگزیده بخش صحنه هشتمین جشنواره بین المللی تئاتر  
دانشگاهی ایران

## **جایی دیگر**

### **هادی حجازی فر**



## شخصیت‌ها

پیرمرد پدر پرویز، فیروز و پیروز، بسیار پیر و فرتوت

پرویز، فیروز و پیروز

پسران پیرمرد، به ترتیب سن. پیروز شهید شده است.

نقیسه خواهرزاده‌ی پیرمرد

پدرام شوهر نقیسه

مهری زن فیروزه

شیرین زن پرویز

خورشید پسر فیروزه و مهری، تنها فرزند آنها که

عقب مانده‌ی ذهنی است.

عهدیه کلفت خانگی



## صحنه‌ی اول

اتاقی بزرگ در خانه‌ای قدیمی با مبلمان قدیمی به‌رنگ قرمز. غروب از پنجره‌ی سراسری و از پشت پرده‌ی توری پیداست. آوای دور جیرجیرک‌ها. صدای نوار قرآن از اتاقی دیگر شنیده می‌شود. پیرمردی فرتوت، با سری طاس و موهایی در شقیقه‌ها که تُنک و سفید است، بر روی صندلی چوبی بزرگی نشسته‌است و پتویی روی پاهایش دارد. پیرمرد تکان‌های ریز می‌خورد و به‌ناگاه رعشه تمام وجودش را می‌گیرد. سرش را بالا می‌آورد و بسختی نفس عمیقی می‌کشد.

پیرمرد      پیروز بابا... منو ببخش... کجا می‌ری؟ بذار زخماتو ببینم...  
هنوز از من دلگیری...؟ نرو بابا... لعنت به من... لعنت به من...  
خاک بر سر من /با فریاد/ خدایا... چرا تمومش نمی‌کنی...؟  
آی... /با صدای بلند شروع به گریه و زاری می‌کند./

پیروز      پرویز درحالی که لباس مشکی پوشیده و کراوات زده‌است به‌سرعت وارد اتاق می‌شود، به‌هنگام بستن در، رو به بیرون می‌کند.

پرویز      چیزی نیست، الآن خدمت می‌رسم /دستپاچه/ آروم باش... آروم باش. /سعی می‌کند صدایش بالاتر نرود./ بابا آروم باش، کلی مهمون داریم، به‌خاطر سالگرد پیروز اومدن...  
پیرمرد با شنیدن اسم پیروز با صدای بلند هذیان می‌گوید.

- پیرمرد      وای پسر... پیروز پسر...  
 پرویز      آرومتر... آبرومون رفت... [کمی عصبی] بابا خواهش می‌کنم.  
 پیرمرد      برو گم‌شو، راحت‌م بذار... همش تقصیر شماست... چی  
 می‌خوای...؟ دیگه چیزی ندارم، تموم شد... راحت‌م بذارین!  
 پرویز      آروم باش. [از شدت عصبانیت دندان‌هایش را به هم می‌فشارد و بالای  
 سر پدر ایستاده‌است].  
 پیرمرد      برو گم‌شو...  
 پرویز با عصبانیت دستش را روی دهان پیرمرد می‌گذارد تا او را ساکت  
 کند، پیرمرد با ناتوانی تقلا می‌کند و سرانجام خسته و بی‌رمق دست از  
 تقلا برمی‌دارد و از پامی‌افتد. از دری دیگر عهدیه با چمدانی وارد  
 می‌شود. با دیدن صحنه، چمدان از دستش می‌افتد. پرویز دهان پیرمرد  
 را رها می‌کند و با دستمالی صورت خود را پاک می‌کند.  
 پرویز      [رو به عهدیه] چته...؟! زودباش هرچی به دردش می‌خوره بریز  
 تو چمدون... بعد از رفتن مهمونا می‌برمش...  
 عهدیه      امشب؟  
 پرویز      آره... همین امشب.  
 عهدیه      [به او نزدیک می‌شود] پس این دفعه حتمیه؟  
 پرویز      اینطوری برای همه خوبه... برای خودشم همین‌طور.  
 عهدیه      [دست در جیبش کرده و آب‌نباتی درمی‌آورد.] بفرمایید...  
 پرویز      [با تعجب] این چیه؟  
 عهدیه      نعناعیه... بوی دهنو می‌گیره... جلوی مهمونا خویت نداره...  
 پرویز      آره... راست می‌گی، امشب یه کم زیادی خوردم. [قصد  
 بازگشت به سالن را دارد.] من فقط می‌خواستم آروم‌ش کنم...  
 صداش تا سر کوچه می‌رفت، به مهمونا که نمی‌شه گفت. از  
 بس پیر شده، از بس... همش داره چرت‌وپرت می‌گه... بالاخره  
 پدر شهیده... [با اشاره به چمدان] خیلی سنگینش نکن.  
 عهدیه      نه. فقط چیزایی که به دردش می‌خوره، لباساش و...

دیگه هیچی به دردش نمی خوره... [می رود].

پس فاتحه‌ی این خونه رو هم خوندین، مردیکه‌ی الدنگ عرق خور... می بینی آقا؟ [عهديه به سمت شمعدان‌های توی اتاق می رود و یک‌یک آنها را روشن می کند.] می گم آقا چقدر زود میگذره، چقدر همه چیز زود عوض می شه... انگار یه شب بهاری توی حیاط بخوابی و صبح زود از سوز سرمای زمستون بیدار بشی و ببینی برف همه جا نشسته و زمستون اومده... پنج سال گذشت آقا، به همین راحتی... عجب شب سردی بود، یادته آقا وقتی از بنیاد زنگ زدن...؟ گفتم پرویز و فیروز و بچه‌هارو خبر کن عهديه... من حرفاتونو از پشت در شنیدم، وقتی گفتین آقا پیروز شهید شده... هیچ کدومتون گریه نکردین، فقط آقا فیروز برای اولین بار جلوی شما سیگار کشید... ولی من گریه تون رو دیدم آقا... بعد از نیمه شب، ته باغ... مته همون شبی که همه چیزتون رو بخشیدین به پرویز و فیروز... آقا پیروز رو هم از خونه انداختین بیرون، چون می خواست بره جبهه، چون می گفتم من هیچی از شما نمی خوام... خُب راس می گفتم آقا... پیروز و فیروز و بچه‌هاشون که حلال و حروم سرشون نمی شه، یادمه خدایا مرز آقا پیروز یه بار آروم تو گوشم گفتم: «توی این خونه نماز نخون عهديه خانم... همه چی این خونه از پول حرومه...». فردای روزی بود که زن و بچه‌های چند نفر برای التماس اومده بودن اینجا تا شما از بهره‌ی پولتون بگذرین، تا شوهراشون رو نندازن زندون... آقا پیروز گفتم: «سعی کن یه کار دیگه‌ای پیدا کنی عهديه خانم...». گفتم: «پس شکم وامونده رو چطوری سیرکنم...؟» گفتم: «به خدا این نون خوردن نداره، سعی کن از اینجا دل بکنی. منم از اینجا می رم عهديه خانم...» یه بارم نشد که صداشو روم

پیرمرد	پیروز تویی؟
عهديه	نه آقاجون، منم عهديه.
پیرمرد	پیروزرو بگو بیاد کارش دارم...
	عهديه متحیر می ماند.
پیرمرد	کتک می خوای عهديه؟
عهديه	... نه آقاجان، آقاپیروز که... نیست که...
پیرمرد	پیداش کن...
عهديه	باشه آقا.
پیرمرد	عهديه! فکر می کنی پیروز زیر بار بره؟
عهديه	کدوم بار آقاجان؟
پیرمرد	نفیسه رو می گم... می خوام براش زن بگیرم... [عهديه می خندد.]
	چیه خوشت اومد؟
عهديه	نفیسه که شوهر داره آقاجان.
پیرمرد	عهديه می خوام همه چی رو به نام پیروز کنم... به نام پیروز و
	زنش... نفیسه دختر خوبیه... پیروز دوشش داره... برو پیداش
	کن، برو.
عهديه	شما بخوابین آقا، من می رم پیداش می کنم.
	در حال گریه خارج می شود. نفیسه وارد می شود، سیاه پوشیده است. به



پدرام	تو اینجایی...؟ کلی دنبالت گشتم...
نفیسه	ولی من که الان اومدم.
پدرام	خُب... آره.
نفیسه	[با تعجب] تو خوبی؟
پدرام	تو چطور؟
نفیسه	خوبم.
پدرام	نیستی.
نفیسه	[سکوت] تو چته پدرام؟
پدرام	من از این خونه و از این خانواده بدم میاد.
نفیسه	یعنی نباید می اومدیم؟
پدرام	بابا پنج سال گذشته!
نفیسه	پسرداییم بود پدرام...
پدرام	آره، می دونم. اشکات رو هم دیدم. خوبه تو اومدی، وگرنه هیچکی از اینا حال و حوصله ی گریه کردن ندارن، آبروداری کردی جلوی غریبه ها، دستت درد نکنه.
نفیسه	[با ناراحتی] تو مجلس ختم گریه می کنن، تو عروسی هم می خندن.
پدرام	بله می فهمم، ولی آخه چقدر، ها...؟ چشات شده اینقدر // اشاره به نوک انگشت] همه دارن یه جووری نیگام می کنن، باید پوزخند مهربی رو می دیدی.
نفیسه	مهربی و فیروز ترسشون از یه جای دیگه ست، می ترسن دایی این خونه رو به نام یکی دیگه کنه... لابد فکر می کنن به اسم کسی که بیشتر از همه گریه می کنه... خُب اینم یه جورشه... اونا نبایدم گریه کنن، حتی از مرده ی پیروزم می ترسن.
پدرام	منم می ترسم.

- نفیسه      تو دیگه چرا...؟ پدرام تو دیگه چرا؟  
 پدرام با خجالت سرش را بالا می‌آورد و در چشم‌های نفیسه نگاه می‌کند.
- نفیسه      [با ناباوری] تو حسودیت می‌شه؟!  
 پدرام      نه... [با فریاد] آره نفیسه، آره.  
 نفیسه      [با محبت و لبخند] حسود کوچولوی من.  
 انگار می‌خواهند همدیگر را بغل کنند که سرفه‌های شدید پیرمرد آنها را متوجه او می‌کند.
- پیرمرد      آخ [با گریه] آخ گرمه... داغه، سوختم، خدایا منو ببخش، خدایا منو ببخش... پیروز، پیروز جان، پیروز، بابا...  
 عهدیه با مقداری لباس وارد می‌شود. خود را سریعاً به پیرمرد می‌رساند. همزمان با نفیسه و پدرام.
- عهدیه      آقا جان آروم باش.  
 پیرمرد      عهدیه...  
 عهدیه      بله آقا؟  
 پیرمرد      پیروزرو برام آوردی؟  
 عهدیه      گفتم بهش آقا، داره میاد...، آروم باش آقا جان.  
 پیرمرد      عهدیه به همه بگو آخر هفته عروسیه، هرکی نیومد دیگه نیاد...  
 عهدیه      باشه آقا، باشه.  
 پیرمرد آرامتر شده و درنهایت به خواب می‌رود.
- پدرام      حالش خیلی بده.  
 عهدیه      پدرام خان مهمونا دارن می‌رن، بهتره شمام باشین.  
 نفیسه      آره عزیزم تو برو... منم میام.  
 پدرام      خیلی خُب، باشه. [خارج می‌شود]
- عهدیه      عهدیه دست نفیسه را می‌گیرد و او را در گوشه‌ای از کاناپه می‌نشاند.  
 عهدیه      می‌دونی آقا چی می‌گفت؟ همین چن دقیقه پیش...  
 نفیسه      راجع به خونه؟

- عهدیه / با تعجب] نه.
- نفیسه / با ناامیدی] پس چی عهدیه؟
- عهدیه / راجع به تو.
- نفیسه / من؟!
- عهدیه / با سر تأیید می‌کند] تو و پیروز، گفت می‌خواد برای پیروز زن بگیره، گفت نفیسه دختر ماهیه و خوشگله، می‌خوام برا پیروز بگیرمش، گفت نظر تو چیه عهدیه؟ منم گفتم خودشه آقا، گفت می‌خوام خونهره به اسم نفیسه کنم...
- نفیسه / واقعاً؟!
- عهدیه / آره، منم الان مثلاً رفتم دنبال پیروز.
- نفیسه / حالا؟ بعد از پنج‌سال که پیروز مرده... منم دلم مرده.
- عهدیه / یعنی تو واقعاً پیروز رو دوست داشتی؟
- نفیسه / انگار تازه متوجه شده که چه گفته‌است] من؟ نه، عهدیه...
- عهدیه / چرا شیطون، خودت گفتی! نترس، دهن من قرصه.
- نفیسه / دیگه... این حرفا به هیچ دردی نمی‌خوره.
- عهدیه / چرا نفیسه خانم... به درد می‌خوره... اگه خونهره به اسم تو کنه چی؟ وای چی می‌شه. نترس، خودم دوباره خونهره برات مرتب می‌کنم. مته اون وقتا... کلی نوکر و مستخدم میارم برات و خودم می‌شم رئیسشون... [گویی در رویا فرورفته‌است].
- نفیسه / عهدیه تو حالت خوبه؟
- عهدیه / عهدیه حاج و واج می‌ماند.
- نفیسه / تو هم عهدیه؟!
- عهدیه / من چی خانم...؟ ها...؟ من شوخی کردم. [آماده می‌شود که برود].
- باید کمک کنم به بقیه، باید چمدونای آقارو هم ببندم و خونهره جمع‌وجور کنم، قراره سمسار بیاد خانم...
- نفیسه / سمسار؟
- عهدیه / آره سمسار... نمی‌دونم آقا پرویز گفت... حالش زیاد خوب نبود...

- نقیسه      نه.
- عهديه      منم شدم مٲ بقيه... نه؟
- نقیسه      نه.
- عهديه      آقاپروز بهم گفت اين نون خوردن نداره.
- نقیسه      عهديه تو هم راجع به حرفای دایی هيچي نگو، مخصوصاً جلوی پدرام...
- عهديه      ها... حواسم هس. [خارج می شود.]
- عهديه      عهديه که خارج می شود، نقیسه بلند شده، در آينه خود را مرتب می کند. قصد خارج شدن دارد که فیروز و خورشید وارد می شوند. فیروز درحالی که عصبانی است خورشید را به داخل هل می دهد.
- فیروز      [رو به نقیسه] اینقدر به اتاقتش رفت و آمد نکنين ديگه...
- نقیسه      نقیسه خارج می شود. فیروز خورشید را روی کاناپه می نشاند.
- فیروز      بگير بشين همين جا تکون نخور. [نگاهش به پيرمرد می افتد.] خدا می دونه کی اين خونه رو نفرين کرده. [خورشید از جا بلند می شود.]
- بگير بتمرگ ديگه. [خورشید می نشیند.]
- مهري      [وارد می شود.] چيه؟ چيکارش داری بچمرو...
- فیروز      بچترو؟ هه...
- مهري      آره. بچمرو... چته؟
- فیروز      شيريني ده نفر از مهمونارو برداشته، خورده، هزاردفعه گفتم بسپارش به مادرت که آبروریزی نکنه.
- مهري      حالا ديگه اين زبون بسته آبروریزی می کنه؟ اگه راست می گی جلوی اون برادر نره غولترو بگير... بوی الكل همه جارو برداشته.
- فیروز      اون برادر من نيس... من به خاطر يه چيز ديگه اينجام.
- مهري      اصلاً ما اینجا چه غلطی داریم می کنیم؟ نه به اون موقع که

فیروز پرویز داره یه کارایی می‌کنه... فکر می‌کنم نقشه‌ای داره...  
 مه‌ری اون عرضه‌ی این کارارو نداره.  
 فیروز بهرام می‌گفت دست نصف مردم شهر چک بی‌محل داده.  
 مه‌ری من نمی‌دونم شیرین دلش به چی این مرد خوشه...؟ به  
 ریختش...؟ مال و منالش؟ یا به اجاق کورش؟  
 فیروز می‌گفت چن‌وقته افتاده تو خط قمار... فرشای خون‌رو هم برده  
 فروخته... دلم برای شیرین می‌سوزه...  
 مه‌ری تو که نمی‌خوای بهش پول بدی...  
 فیروز پول...؟ که بریزه روی میز قمار...؟ هه!  
 مه‌ری حالا تو چرا اینقدر حساس شدی به زندگی اون...؟! دلت برای  
 شیرین می‌سوزه...؟!  
 فیروز بس کن مه‌ری!  
 مه‌ری فیروز من دوست ندارم باهاشون رفت‌واومد داشته‌باشیم.  
 فیروز کدوم رفت‌واومد، نکنه منظورت این یه‌ساعت دیدوبازدید  
 عیده؟ ها؟  
 مه‌ری فیروز من راجع به شیرین حرفای خوبی نشنیدما...  
 فیروز بس کن مه‌ری، خجالت بکش!  
 مه‌ری تو همیشه بیشتر از من برای اون ارزش قائل بودی.  
 فیروز /عصبانی/ من می‌رم پیش مهمونا... /دم در مکث می‌کند./ چرا  
 گورشون‌رو گم نمی‌کنن؟  
 به‌سرعت خارج می‌شود. مه‌ری نیز می‌خواهد برود، می‌نشیند آرایش  
 می‌کند و سپس بلند می‌شود.  
 مه‌ری /رو به خورشید/ جایی نری ها...  
 به‌سرعت خارج می‌شود. خورشید تنها می‌ماند و به سراغ پیرمرد می‌رود

- عهدیه** خورشید، می‌دونی همه چیز این خونه و خانواده به تو می‌رسه؟  
می‌خوای با اینهمه پول چیکار کنی؟
- خورشید** می‌خوام زن بگیرم.
- عهدیه** /می‌خندد/ آی پدر سوخته... خُب بیا منو بگیر! /می‌خندد و خورشید  
کماکان سیگار می‌کشد. عهدیه انگار کشف مهمی کرده باشد، با جدیت  
رو به خورشید. / خورشید من قشنگم، خوشگلم نه؟
- خورشید** نه تو زشتی... زشت.
- در حین گفتگوی آنها، از همان دری که عهدیه وارد شده‌است، پسر  
جوانی با چمدانی سفید وارد می‌شود و آن را در سمت دیگر پیرمرد،  
قرینه‌ی چمدان عهدیه، روی زمین می‌گذارد و به حرف خورشید  
می‌خندد. عهدیه انگار حضور او را  
احساس نمی‌کند.
- عهدیه** بین به چه روزی افتادی عهدیه خانم که این لم‌یلد و لم‌یولد  
هم تورو نمی‌پسندند! /می‌خواهد خارج شود./
- خورشید** نماز می‌خونی؟
- عهدیه** /با تمسخر/ نمازرو از بابات یاد گرفتی؟
- خورشید** نه، توی خواب یاد گرفتم.
- عهدیه** /با تعجب او را نگاه می‌کند./ توی خواب، کی بهت یاد داد؟
- خورشید** گفته به کسی نگو...
- عهدیه آب‌نباتی به خورشید تعارف می‌کند، اما خورشید پس می‌زند.  
**عهدیه** نعنایه... براعقلت خوبه... مگه خدا به خاطر تو به ما رحم  
کنه...
- خورشید** من خیارشور می‌خوام.
- عهدیه** خیارشور از کجام بیارم؟! /خارج می‌شود./

## جایی دیگر / 25

خورشید / به پسر که مشغول جمع کردن وسایل پیرمرد است. / خیارشور داری؟  
پسر / فقط یکی... باشه؟  
خورشید / باشه... / پسر به او خیارشور می‌دهد، خورشید سیگارش را به پسر می‌دهد. / میای بازی کنیم؟  
پسر / نه، باید اینارو جمع کنم. / اشاره به وسایل / اصلاً وقت ندارم. / چمدان را می‌گذارد و خارج می‌شود.  
خورشید / نصف خیارشور را می‌خورد و به سمت پیرمرد می‌رود و نصف دیگر را به طرف او می‌گیرد. / می‌خوری؟ / پیرمرد خواب است. / خوابیدی...؟  
دهنتو وا کن... خوشمزه‌ست...  
دهان پیرمرد را به آرامی همراه چشم‌هایش باز می‌شود و خیار را گاز می‌زند. پیرمرد می‌خورد و گریه می‌کند. خورشید دستمالی برداشته و با بی‌ملاحظگی اشک‌های او را پاک می‌کند. گریه‌ی پیرمرد اوج می‌گیرد.  
پیرمرد / خوشمزه‌ست... خوشمزه‌ست.  
پسر جوان با چند لباس به رنگ روشن باز می‌گردد. نور به آرامی خاموش می‌شود.

## صحنه‌ی دوم

همان اتاق. یکی دوساعت بعد. پس از رفتن مهمان‌ها همه در اتاق، دور پیرمرد جمع شده‌اند؛ فیروز و زنش مه‌ری، نفیسه و پدرام، پیروز و زنش، شیرین و عهدیه.  
پیرمرد / انگار هذیان می‌گوید. / هی بچه، نرو تو باغچه.  
نفیسه / چقدر همه چیز پیر و فرسوده شده، انگار نه انگار که اینجا یه زمانی زندگی توش بود. انگار نه انگار که همه‌ی ما یه روزی از سر و کول این خونه بالا می‌رفتیم... حالا همه چی فقط یه خاطره‌اس... چقدر دور... / بغض می‌کند.  
فیروز / یادته چقدر سربه‌سر خان جون می‌داشتیم...؟ روزی که عینکش گم شد چقدر به بنده خدا خندیدیم. التماسمون می‌کرد که

- نفیسه      آره، بعد از ظهر اون روز هم دایی همه‌ی بچه‌هارو جریمه کرد و نداشت بریم توی حوض و سربه‌سر ماهیا بذاریم.
- پرویز      عینکش رو من برداشتم...
- نفیسه      [با تعجب] چیکارش کردی...؟!]
- پرویز      گذاشتمش تو قفس کبوتر...
- فیروز      چرا پسش ندادی؟
- پرویز      آخه آقاجون اون روز فقط منو زد، ولی کلی بچه توی اون خونه بود... [می‌خندد.]
- نفیسه      از بس شر بودی... [خنده‌ی جمع]
- پرویز      خدایا مرز خان جون... دلم یه لحظه همچین براش تنگ شد که... [بغضش می‌ترکد.] چرا اینجوری شد...
- عهدیه      گریه‌ی دسته‌جمعی آغاز می‌شود و به نوبت همه به آن می‌پیوندند. آخرین نفر مه‌ری است که گریه می‌کند. فیروز سیگاری می‌گیراند. عهدیه در حال گریه چمدان را می‌بندد و به طرف پیروز می‌رود.
- عهدیه      کجا بذارمش آقا پرویز؟
- پرویز      پرویز با دست به او می‌فهماند که چمدان را روی زمین بگذارد. عهدیه می‌رود و گریه آرامتر می‌شود.
- فیروز      [همچنان که چشمانش را پاک می‌کند.] پرویز، این چیه؟ [پرویز کماکان گریه می‌کند.] عهدیه! عهدیه!
- عهدیه      [برمی‌گردد.] بله... با من بودین؟
- فیروز      این چمدون چیه؟
- پرویز      برو عهدیه.
- عهدیه      [همچنان در حال گریه] چشم.
- فیروز      توی این چمدون چیه؟ اینجا چه خبره؟
- پرویز      [با تحکم] داد نزن!
- فیروز      گفتم توی این خونه چه خبره؟



- گفتم داد نزن. [روبروی او می‌ایستد.] مگه نمی‌بینی...؟ [اشاره به پیرمرد.] **پرویز**
- خیلی دوستش داری نه؟ **فیروز**
- نه به اندازه‌ی تو... **پرویز**
- داروندارت رو دادی رفت... اگه مرد بودی نگهش می‌داشتی تا حالا چشمت دنبال این خونه نباشه... **فیروز**
- باد آورده‌رو باد می‌بره... نون حروم خوردن نداره... ولی معلومه بدجوری به تو ساخته، نه؟ **پرویز**
- چرت و پرت نگو... گفتم قضیه‌ی این چمدون چیه؟ **فیروز**
- به موقعش می‌فهمی. **پرویز**
- دارم تحملت می‌کنم پرویز... می‌گم قضیه‌ی این چمدون چیه؟ **فیروز**
- [با ناراحتی و تقریباً فریاد] بس کنین بچه‌ها...! **نفیسه**
- نفیسه جون، اینا برادرن، حرف همدیگرو خوب می‌فهمن... تو خودتو قاطی نکن...! **مهری**
- خُب، اگه اینجوریه ما هم می‌تونیم بریم، نه؟ **شیرین**
- کسی با شما حرف نزد. **مهری**
- بسه! **فیروز**
- [سکوتی کوتاه] من امشب آقاجون رو می‌برم خونه. **پرویز**
- پس به عهده هم بگو بیاد. **شیرین**
- [با کنایه] تا کی خونه‌ی شما می‌مونه؟ **نفیسه**
- تا وقتی که بمیره. **پرویز**
- اون همین جا می‌مونه، توی خونه‌ی خودش. **فیروز**
- دعوا، سر داییه یا خونه...؟! **نفیسه**
- تو چی می‌گی این وسط؟ **پرویز**
- بر خرمگس معرکه لعنت! **مهری**
- خانم مواظب حرف زدنتون باشین. من اجازه نمی‌دم به نفیسه توهین بشه. **پدرام**

- پرویز برو بیرون...!
- پدرام نفیسه بریم!
- پرویز به سلامت، چه احساس فامیلی هم بهش دست داده...
- پدرام چطور موقعی که میای شرکت، میخوای قرض بگیری فامیلم؟
- پرویز من اومدم از تو قرض بگیرم؟
- پدرام مجبورم نکن پرویز...
- پرویز بلندشو پیرمرد. بین مارو به چه روزی انداختی... همش تقصیر توئه...
- نفیسه اون مقصره؟ اونکه نصف داروندارش رو داد به تو و...
- شیرین البته با همه‌ی نکبت و بار گناهشون.
- فیروز لاله‌الاله.
- خورشید اشهد ان محمد رسول الله، اشهد ان علی ولی الله...
- سکوت جمع
- پدرام نفیسه بیشتر از یک دقیقه منتظرت نمی‌مونم. / به سمت در خروجی می‌رود./
- نفیسه پرویز! اگه فکر کردی می‌تونی این خونرو بالا بکشی اشتباه کردی.
- پرویز چرا؟ چون لابد بوی پیروزرو می‌ده، ها؟
- پدرام من رفتم.
- نفیسه بمون پدرام!
- پدرام خارج می‌شود.
- فیروز آقاجون وصیت‌نامه داره دست وکیل... اون دوسال پیش تصمیمش رو گرفته... این کارا هم بی‌فایده‌ست پرویز، مطمئن باش اون تورو ندیده‌نگرفته، همینطورم نفیسه‌رو...
- مهری ماهم که شلغمیم.
- شیرین حیف شلغم! / می‌خندد./

- مهری      نفیسه چون دیروز تو روزنامه خندم شلغم برای اونایی که  
اجاقشون کوره خوبه...
- شیرین      من ترجیح می‌دم اجاقم کور باشه تا بخواد اینجوری // اشاره به  
خورشید/ روشن باشه.
- پیروز      شیرین خفه می‌شی یا چاک دهنم رو باز کنم. / رو به نفیسه/ نفیسه  
تو اگه بدونی مثلاً آقاجون خونه رو بخشیده به امور خیریه...  
برای اینکه... چه می‌دونم روح پیروز شاد بشه... یا گناهای  
خودش بخشیده بشه و هزارتا کوفت دیگه، باز می‌گی من حق  
ندارم کاری بکنم؟
- نفیسه      هرچی که توی اون وصیت‌نامه باشه برای من قابل قبوله... حتی  
اگه برای خیریه... این خونه یه جورایی سهم پیروزه... / به پیرمرد  
اشاره می‌کند./ شایدم برای بخشیده شدن گناهاش.
- پرویز      نفیسه من که تورو میشناسم... تو این خونه رو دوست داری...  
اینقدرم سنگ پیروز رو به سینه زن، اون هیچ وقت به تو علاقه  
نداشت.
- مهری      به هر حال ملاک وصیت‌نامه‌ست. این حرفام هیچ معنی نداره.  
پرویز      فیروز به زنت می‌گی دست از سر کچل ما برداره...؟ / سکوت/  
فکر کنم این مسئله مردونه حل بشه خیلی بهتره.
- فیروز      پرویز، خانما غریبه نیستن... اونام حق دارن بدونن اینجا چه  
خبره. / صدای بوق ممتد ماشین پدرام/ آهه... این چشمه؟
- پرویز      / رو به نفیسه/ باهاش می‌ری، یا برم صدای خودشو و ماشینشو با  
هم خفه کنم؟
- نفیسه      مردش نیستی... همتون بدونین! من تا نفهمم شماها چه  
نقشه‌ای دارین از اینجا تکون نمی‌خورم.
- فیروز      منظورت از شماها چیه؟
- نفیسه      همه تون سر و ته یه کرباسین.
- مهری      دهن تو می‌بندی یا ببندمش؟

- نفیسه      بشین سرجات مهری تا این خونه رو روی سرت خراب نکردم.  
[گریه/اش می‌گیرد.]  
عهديه با عجله وارد می‌شود.
- عهديه      نفیسه خانم! مهري خانم! زشته به خدا... جلوی آقا... هرچی من  
هیچی نمی‌گم...
- پرویز      تو چی می‌گی این وسط؟ اصلاً کی به تو اجازه داد بیای تو؟  
عهديه      آقا پرویز...
- پرویز      مگه اینجا طویله‌اس، سرتو مته گاو میندازی پایین میای تو؟  
ها؟
- شیرین      عهديه جان برو بیرون تا همه‌ی کاسه کوزه‌ها سر تو نشکسته.  
عهديه      خُب می‌رم... آی خاک بر سر من که مته بچه‌های خودم  
نگران شماهام.
- پرویز      خیلی خُب برو... ننه من غریبم درنیار.  
عهديه      [آب‌نباتی به سمت او می‌گیرد.] نعنایه آقا پرویز، برای بوی گند  
دهن خوبه‌ها...
- پرویز به سمت او برمی‌گردد و عهديه به سرعت خارج می‌شود. سکوت.
- فیروز      بین به چه روزی افتادیم ای خدا...! یعنی ما اونقدر پست  
شدیم که با یه... کلفت مته...
- پرویز      کلفت؟ نگو کلفت... بگو صاحب‌خونه... اگه نمی‌دونین پس  
بدونین. یه دونگ این خونه رسیده به عهديه... ما الآن دوساله  
که مهمونای عهديه هستیم... [همه هاج و واج به او خیره شده‌اند.]  
من حالم خوبه... این لامصب دوساعته که از سرم پریده...  
[هنوز کسی حرفش را باور نکرده‌است.] من وصیت‌نامه‌رو از وکیل  
آقا جون گرفتم... باورتون نمی‌شه نه...؟ پولی‌رو که از پدرام  
قرض گرفتم دادم به وکیل.  
صدای بوق ماشین پدرام
- نفیسه      وصیت‌نامه کجاست؟

- پرویز** / از جیب لباسش وصیت‌نامه را درمی‌آورد. / بیا بگیر بخون. / وصیت‌نامه را به نفیسه می‌دهد.
- فیروز** / پس بقیه‌اش... بذار ببینم.  
همه جز شیرین دور نفیسه حلقه می‌زنند.
- پرویز** / بقیه‌ی خونه‌رو هم به‌نام پیروز وقف خیریه کرده... برای آسایشگاه جانبازان و بیمارستان.
- شیرین** / به سمت پرویز رفته و کلید خانه را از او می‌گیرد. / من رفتم خونه... پرویز! عهده‌رو هم با خودت بیاری‌ها. / با خنده / شب همگی بخیر.
- مهری** / صدای بوق ممتد ماشین پدرام. مهری به سمت اتاق دیگر می‌رود.  
فیروز! بیا کارت دارم.
- فیروز با بی‌حوصلگی می‌رود. در را پشت سرش می‌بندد، نفیسه دوباره مشغول خواندن وصیت‌نامه می‌شود. مهری لباس‌هایش را پوشیده و با ناراحتی به سمت در خروجی می‌رود.
- فیروز** / مهری صبر کن... بیا اینم کرایه‌ی آژانس. / چند اسکناس به او می‌دهد.
- پرویز** / شب بخیر زن داداش.  
مهری در را محکم می‌بندد. فیروز انگار چیزی به خاطر آورده‌است.
- فیروز** / مهری! پشت دررو نندازی...  
فیروز می‌نشیند کنار نفیسه. نفیسه وصیت‌نامه را رها می‌کند
- پرویز** / فاتحانه / خُب حالا چی می‌گی نفیسه؟  
**نفیسه** / انگار دنیا برای کن توی این خونه و آدماش خلاصه می‌شه... از بچگی دلم می‌خواست که ای کاش یکی از آدمای این خونه بودم... با من و مامان مهربون بودین، اما هر وقت دلتون می‌خواس. انگار از همون بچگی یکی توی گوشتون می‌خوند، نفیسه خواهر شما نیس، دختر دایی‌تونه... همیشه فاصله بود، همیشه... راس می‌گی پرویز... من به خاطر اینکه یکی از شماها بشم خودمو چسبوندم به پیروز... ولی من دوشش

- فیروز  
دلَم برات تنگ می شه.
- پرویز  
نفیسه...! پدرام مرد خوبیه... دودستی بچسب به زندگیت.
- نفیسه  
/با لبخند/ باورم نمی شه این حرفارو از دهن شما بشنوم. ولی خیالتون راحت باشه، هربلایی که سر این خونه بیارین من چیزی به کسی نمی گم... دیگه هیچی برام مهم نیس.
- فیروز  
خارج می شود. صدای بوق ماشین پدرام و درنهایت رفتن ماشین. پرویز همچنان روی کاناپه است. فیروز خورشید را که روی زمین خوابش برده، بیدار می کند. کمکش می کند روی صندلی بنشیند و خود به کنار پنجره می رود. پرده را کنار می زند و بیرون را نگاه می کند.
- فیروز  
چه برفی میاد.
- سکوت
- فیروز  
نقشهات چیه پیروز؟
- پرویز  
یه وصیت نامه ی دیگه.
- فیروز  
حالا...؟ حالا که همه خبردار شدن چی توی وصیت نامه ست؟
- پرویز  
تقصیر خودت بود، من که گفتم صبر کنین.
- فیروز  
اگه لو بریم چی؟
- پرویز  
من پیه ی همه چی رو به تنم مالیدم... فرداشب وکیل، با یه وصیت نامه ی دیگه میاد خونه ی ما... منم از آقا یه انگشت می گیرم و تموم.

- فیروز  
نقشه‌ی خوبیه... پس عهده‌یه چی؟
- پرویز  
اونکه قرار نیس خیردار بشه... یه دونگ خونه برای اون خیلی خیلی زیاده، یه چیزی بهش می‌دم هر جا دلش خواس بره...
- فیروز  
نصف به نصف پرویز.
- پرویز  
نه... یکی تو، پنج تا من.
- فیروز  
غیرممکنه.
- پرویز  
اگه گفتم که اسمت رو بیاره تو وصیت‌نامه. فقط بخاطر خورشید بود.
- فیروز  
یک‌سوم برای من، بقیه برای تو.
- پرویز  
حرفش رو هم نزن.
- فیروز  
پس من ترجیح می‌دم هیچ اسمی از من نباشه... / پرویز هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. / حالم از خودمون بهم می‌خوره. می‌دونی ما داریم چیکار می‌کنیم پرویز؟ از اینهمه کثافت که از سروکولمون داره بالا می‌ره... ما تنهاییم پرویز... تنهاتر از اونی که فکرش رو می‌کنی، مانفرین شدیم پرویز.
- پرویز  
بعضی وقتا به خودم می‌گم خوش به حال پیروز... بهش حسودیم می‌شه... هیچ وقت مثه الان زنده نبود، هرکاری می‌کنم فراموشش کنم نمی‌شه، اسمش روزی ده بار به هر بهونه‌ای مثه پتک می‌خوره تو سرم.
- فیروز  
آخه چطوری پیروز اینهمه با من و تو و نفیسه و آقاجون و همه فرق داشت...؟ مگه ما با هم بزرگ نشدیم، سر یه سفره؟!
- پرویز  
خیلی وقتا خدارو شکر می‌کنم که بچه‌دار نشدیم، مایی که اینهمه از آقاجون حساب می‌بردیم و دوشش داشتیم؛ براش شدیم این، بچه‌های ما دیگه چه بلایی می‌خواستن سرمون بیارن؟
- فیروز  
باورت می‌شه دیگه هیچ دلخوشی ندارم / سیگاری روشن می‌کند. /

- پرویز** درست مئه من.  
 فیروز به طرف خورشید می‌رود و سیگار را به سمت او می‌گیرد.  
 خورشید سیگار را می‌گیرد. پک می‌زند و می‌خندد. به خنده‌ی او  
 دوبرادر هم خنده‌شان می‌گیرد.
- فیروز** [درحالی‌که همچنان می‌خندد.] یک‌سوم برای من و خورشید هان؟  
**پرویز** [انگار چاره‌ای نیست.] باشه قبوله.  
**عهديه** [از پشت در صدایش می‌آید.] آقا فیروز، ببخشین!
- پرویز** بیا تو عهديه!  
 عهديه جواب نمی‌دهد.  
**فیروز** [رو به پرویز] عهديه خانم، بگو عهديه خانم.  
**پرویز** عهديه خانم! [عهديه وارد می‌شود و با اخم به پرویز نگاه می‌کند.]  
**فیروز** چی شده عهديه؟  
**عهديه** همه‌ی کارا تموم شد... کارگزارو مرخص کنم برن؟  
**پرویز** عهديه جان منو ببخش.  
**عهديه** من سگ کی باشم آقا.  
**فیروز** عهديه تو آدم خوبی هستی... مارو ببخش، من و پرویز در حقت  
 بد کردیم.  
**عهديه** [بغض می‌کند.] خواهش می‌کنم آقا، این حرفا چیه؟ من بدم  
 آقا... شما خوبین.  
**پرویز** [درحالی‌که جلوی آینه خود را مرتب می‌کند.] وسیله‌های آقارو بذار تو  
 ماشین... بعدم خودشو بیار... قلقش که دستت هست.  
**عهديه** چشم آقا جان.  
 فیروز و خورشید خارج می‌شوند. عهديه نیز چمدان را بلند کرده و خارج  
 می‌شود.
- پرویز** مارو ببخش آقاجون... مارو ببخش.  
 خارج می‌شود. صدای عهديه و فیروز از توی حیاط به گوش می‌رسد.  
**عهديه** همتون مرخصید.





عهدیه  
خاک بر سرم / جلوتر که می‌رود، درمی‌یابد که پیرمرد مرده‌است. داد  
می‌زند. / آقا پرویز! فیروز خان...! / شروع می‌کند به گریه کردن. / دیگه  
تموم شد... پس منو به کی سپردی آقا...؟ / باشه آقا جان، باشه.  
پرویز و فیروز وارد می‌شوند. فیروز بهت‌زده به دیوار تکیه می‌دهد.  
پرویز  
بیچاره شدم. / روی زمین می‌افتد. / چرا همین امشب؟ خدایا...!  
عهدیه، بچه‌هارو خبر کن... بگو همه چی تموم شد.  
فیروز

تیرماه 1383



PROPAGATE BY :

[forum.farsbazar.com](http://forum.farsbazar.com)

[www.farsbazar.com](http://www.farsbazar.com)

[blog.monavarian.ir](http://blog.monavarian.ir)